

خدا جون سلام به روی ماهت...

قصر شگفت‌انگیز
جلد ۵: شنبه‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصص تسلسلہ انتہی

شعبہ ۱

جسیکا دی جورج سعیدہ اشرفیان

تقدیم به تمام خوانندگانی که ماجراهای سیلی
و قصرش را دنبال کرده‌اند؛
شما همه گریفین‌سواران افتخاری هستید!
ج.د

برای سارای نازنینم،
که زندگی‌ام با وجودش معنایی دیگر یافت...
س.ا



Saturdays at Sea (Castle Glower #5)

Copyright © 2017 by Jessica Day George

First published in the United States of
America by Bloomsbury Children's Books

Dear Porteghaal Publication,

I am happy to hear that you like my Castle Glowler series! I hope young Iranian readers enjoy getting to know Celie and her magical castle.

We're happy to have you translate and publish the Tuesdays in the Castle series in Iran.

With best wishes,

A handwritten signature in black ink, appearing to read 'Jessica Day George', with a stylized flourish at the end.

Jessica Day George

فصل

۱



سیلی به حیاط قصر سلطنتی گرات چشم دوخته بود. دریای بی‌کرانی از سگ‌های کوچک هم او را نگاه می‌کردند.

رالف آهسته گفت: «چه وحشتناکه!»

سیلی آهسته جواب داد: «چقدر چشم!»

یک عالمه سگ با چشم‌های براق سیاه و گرد نگاهشان می‌کردند.

رالف گفت: «الانه که بزمن به چاک.»

ملکه سلینا دستش را روی شانه‌ی رالف گذاشت و زیر لب گفت: «از جات

تکون نخور.»

لایلا گفت: «سگ که ترس نداره.» انگار سعی می‌کرد خودش را آرام کند.

لولاث، شاهزاده‌ی گرات، با حرکتی موزون آمد وسط دشتی از سگ. «سلام!

سلام! کوچولوهای دوست‌داشتنی من!»

حیوان‌های کوچک به جنب‌وجوش افتادند، واقواق کردند، بالاوپایین

پریدند، و روی دوتا پاهای عقبشان ایستادند. دم‌هایشان را مثل شاه‌پره‌های

شترمرغ تکان دادند. سگ‌ها زبان‌های کوچک صورتی‌شان را بیرون آوردند.

رالف آهسته گفت: «چقدر سگ!»

«میو! وای میو! پسرم!»

درهای قصر باز شدند، و مردی قدبلند بیرون آمد. کت زرد روشنی‌های

بندهای یقه و سرآستین‌هایش آویزان بود، با شلواری قرمز با گل‌دوزی‌های

طلایی در دو طرف، و چکمه‌هایی سیاه براق با پاشنه‌های قرمز پوشیده بود. موهای خاکستری‌اش فر خورده و منظم پوش داده شده بود و تاجی طلایی وسط این تشکیلات قرار داشت.

سیلی و خانواده‌اش وقت زیادی داشتند تا لباس‌ها و مدل موی فاخر آن مرد را بررسی کنند، زیرا سگ‌ها پلکان بزرگ جلوی درهای قصر را بسته بودند. بدون ترس، به‌سختی از بینشان رد شد و با دست‌هایی باز به‌طرف لولاث رفت. سیلی با ناباوری گفت: «یعنی این پادشاه گرائه؟» هرچند، نباید این قدر متعجب می‌شد. از آنجاکه بیشتر از یک سال بود لولاث را می‌شناخت، او هم عاشق سگ‌های کوچک و لباس‌های عجیب‌وغریب بود. ولی حتی لولاث هم موهای صاف و طلایی‌اش را فر نمی‌کرد.

لایلا گفت: «حالم بده.»

سیلی برگشت تا به خواهر بزرگ‌ترش نگاه کند. فقط به‌خاطر او بود که به گراث سفر کرده بودند. سیلی، رالف، و مادرشان، لایلا را همراهی می‌کردند تا خانواده‌ی همسر آینده‌اش را ملاقات کند.

رالف گفت: «تو حالت خوبه. سگ‌ها رو هم دوست داری.» مکثی کرد و ادامه داد: «لولاث رو هم دوست داری.»

ملکه سلینا زیر لب چیزی گفت که سیلی را از جا پراند: «احساس می‌کنم لباس‌هام اصلاً مناسب نیست.» تا حالا نشنیده بود مادرش درباره‌ی چیزی مطمئن نباشد.

خانمی توی درگاه پدیدار شد.

سیلی گفت: «وای، خدای من!»

رالف بی‌اختیار گفت: «لباس‌های هیچ‌کدومون مناسب نیست.»

آن خانم تقریباً فاصله‌ی بین دوتا در را پر کرده بود. نه اینکه خودش چاق باشد؛ در اصل خیلی هم لاغر و قدبلند بود. ولی لایه‌های چین‌دار صورتی و سبز دامن لباسش از هر طرف پف کرده و با توری نقره‌ای تزیین شده بود.

لباسش یقه‌ی توری ایستاده‌ای داشت، با شنلی بلند که پشتش آویزان بود. موهایش حتی از موهای همسرش هم بالاتر رفته و آراسته‌تر بود، و آن قدر روی تاجش الماس کار شده بود که زیر نور آفتاب بعد از ظهر چشم‌ها را می‌زد. خانم فریاد زد: «وای، عشق‌های من!» و او هم سعی کرد آرام آرام راهش را باز کند. آخر سر همان وسط ایستاد و با کلافگی فریاد زد: «وای، مسخره است!» دوتا انگشت بلندش را بین لب‌هایش گذاشت و سوت خیلی بلند و گوش‌خراشی زد. سگ‌های کوچک همه چرخیدند، سرشان را پایین انداختند و بدویدو برگشتند. پادشاه طوری به ملکه نگاه کرد که انگار تا حالا چنین چیز شگفت‌انگیزی ندیده. به زبان گرائی گفت که همسرش مثل الهه‌ای باشکوه شده، و سیلی هم برای مادرش ترجمه کرد.

پادشاه و ملکه پسرشان را در آغوش کشیدند، گونه‌هایش را بوسیدند، و به زبان خودشان از اینکه بالاخره دوباره پیش هم برگشته بودند، ابراز خوشحالی کردند. لایلا که همراه با سیلی و رالف زبان گرائی را یاد گرفته بود، آب دهانش را با صدا قورت داد و سرتاپا از خجالت سرخ شد.

ملکه سلینا جلو آمد و با روی خوش سرش را خم کرد. پادشاه و ملکه‌ی گراث هم همین کار را کردند. بعد لایلا و سیلی هر دو ادای احترام کردند، رالف هم تعظیم کرد.

لولات به زبان اسلینی گفت: «پدر عزیزم، مادر عزیزم! بسیار مفتخرم که ملکه‌ی نجیب و زیبای اسلین، بانو سلینا رو به شما معرفی کنم!» چرخید و با دستش پدر و مادرش را نشان داد و گفت: «ملکه سلینای عزیزم! ایشون پدر بزرگوام، و مادر مهربانم، پادشاه کورلا^۱ و ملکه آمانوپیا^۲ هستن.»

همگی خم شدند و ادای احترام کردند، زوج گرائی بیشتر از مهمان‌های اسلینی‌شان خم شدند.

لولات ادامه داد: «پدر عزیز و مادر مهربانم! بسیار خوشحال هستم، و بسیار

1. Kurlath

2. Amatopia

مفتخرم که به شما اعلام کنم، ایشان عروس آینده‌ی من، زیباترین زیباییان، شاهزاده دلایلا هستند!»

لایلا بیشتر از قبل خم شد و احترام گذاشت، گزائی‌ها هم در مقابل خم شدند و ادای احترام کردند.

«و باز هم باعث افتخار من است که بگویم، و اینک، ایشان برادر کوچک‌تر و ایشان تنها خواهر دلایلای عزیزم هستند که برای من مثل عزیزترین دوست‌ها و البته مثل خواهر و برادرند: شاهزاده رالف جانشین که خود قصر درخشان انتخاب کرده پادشاه بعدی باشد و شاهزاده سیسیلیا که قصر درخشان همه‌ی گریفین‌ها بیشتر از همه دوستش دارند!»

باز هم ادای احترام، خم شدن، و بعد یک‌دفعه: بغل کردن.

بعد از اینکه خوشامدگویی‌های رسمی و پیچیده تمام شد، پادشاه و ملکه‌ی گرات سریع با آغوش باز جلو آمدند. ملکه آماتوپیا لایلا را توی بغلش گرفت، رسماً او را از زمین بلند کرد و هر دو گونه‌اش را بوسید. پادشاه کورلاث از ملکه سلینا استقبال کرد و او را «خواهر ملکه» خواند. بعد جایشان را عوض کردند؛ ملکه، ملکه سلینا را بغل کرد، و بعد، با اینکه سیلی احساس راحتی نمی‌کرد، توجه آن‌ها به رالف و سیلی جلب شد. خیلی زود رالف و سیلی هم توی بغلی از ابریشم و تور فرورفتند و از زمین بلند شده بودند. بوسه‌های ملکه ردّ چسبناکی از رژلب روی گونه‌های سیلی جا گذاشته بود.

پادشاه کورلاث اعلام کرد: «خب دیگر تمام شد. حالا می‌توانیم برویم داخل قصر و غذا بخوریم و استراحت کنیم.»

ملکه سلینا گفت: «چه عالی!»

همگی به‌طرف درهای قصر راه افتادند. خدمتکارها از درهای کوچک‌تر دیگر بیرون آمدند تا به کالسکه و چمدان‌ها رسیدگی کنند. سپس از پله‌های کوتاه بالا رفتند و وارد قصر شدند. سیلی که با اشتیاق نگاه می‌کرد، متوجه شد که پله‌ها با صدف تزیین شده‌اند. درست همان زمان روفوس جیغی کشید و از

آسمان به طرف زمین و روی پله‌ی بالایی مقابل آن‌ها فرود آمد. سیلی که فکر می‌کرد شاید ملکه آماتوپیا جیغ بکشد، خودش را جمع کرد. بیشتر خانم‌ها وقتی بار اول گریفین می‌دیدند، جیغ می‌زدند. مادر لولاث هم از همان ابتدا خانم پرسروصدایی به نظر می‌رسید. ولی سیلی یادش رفته بود ملکه چقدر ماهرانه سگ‌ها را کنترل کرده بود. او خانمی بود که حیوان‌ها را می‌شناخت و آن‌ها را دوست داشت. پادشاه هم همین‌طور.

زوج سلطنتی فوری بی‌حرکت ایستادند، و این بهترین کاری بود که می‌توانستند بکنند. بعد ملکه با صدایی آرام و آهسته پرسید می‌تواند به گریفین نزدیک شود یا نه.

پادشاه هم با صدایی آرام پرسید: «دنبال چه کسی می‌گردد؟» سیلی گفت: «خب، این، روفوسه. گریفین منه. گمونم دنبال من می‌گرده.» سیلی جلو رفت و افسار روفوس را به دست گرفت. کمی تکانش داد و سرش را نوازش کرد. روفوس هم آهسته صدایی از خود درآورد و به سینه‌ی سیلی ضربه زد.

سیلی تشر زد: «چه کار می‌کنی؟ پسر بد! قرار بود پیش کشتی، کنار پوگ بمونی!»

پوگ پری، شوالیه و دوست خوب خانواده‌ی درخشان، پشت سرشان می‌آمد و قسمت‌هایی از کشتی غول‌پیکری را همراهش می‌آورد که هدیه‌ی ازدواج لایلا و لولاث بود از طرف پدر سیلی، پادشاه درخشان. پوگ گاری‌ای پر از اسباب‌بازی، افسار، و غذا برای گریفین‌های مختلف را با خود می‌آورد. همین‌طور جوجه گریفین تازه متولدشده، خنجر طلایی، که آن‌قدر کوچک بود که نمی‌توانست مسیری طولانی را پرواز کند.

ملکه آماتوپیا پاورچین نزدیک‌تر رفت و آرام دستش را دراز کرد. ابروهایش را رو به سیلی بالا برد و قبل از اینکه دستش را به روفوس نزدیک‌تر کند،

منتظر ماند تا سیلی با سر به او اشاره کند. روفوس با دقت دستش را بو کشید و بعد دم درازش را، که مثل دم شیر بود، تکان داد و جیغی کشید.

سیلی ترجمه کرد: «روفوس دوستتون داره.»

ملکه سلینا به آسمان اشاره کرد و گفت: «بانوی من هم اومد.» و به گرائی‌ها توضیح داد: «اون ملکه‌ی گریفین‌هاست. ما هم بهش می‌گیم بانو گریفین.» پادشاه کورلاث زیر لب گفت: «فوق‌العاده است.»

موجود طلایی لاغراندام دو بار بالای سرشان چرخید و بعد کنار پسرش روفوس فرود آمد. بعد از اینکه ملکه‌ی گریفین‌ها را از دنیای هثلند، سرزمین گریفین‌ها آوردند، با ملکه سلینا ارتباط نزدیکی برقرار کرده بود. هثلند همان جایی بود که قصر هم، قرن‌ها پیش در آن ساخته شده بود. ارباب گریفین - جفت بانو گریفین، و پادشاه گریفین‌ها - با پادشاه درخشان، و حتی بیشتر از آن، با قصر پیوند برقرار کرده بود. برای همین همراه با پادشاه خانه مانده بود تا مواظب قصر و اسلین باشد. ملکه سلینا سر بانو گریفین را نوازش کرد، بعد پادشاه کورلاث را دعوت کرد که جلو بیاید تا ملکه گریفین دستش را بو بکشد و با او دوست شود.

طولی نکشید که جولیت، گریفین لایلا، و لورکان تخریب‌چی، گریفین لولاث هم از راه رسیدند. رالف آسمان را نگاه می‌کرد تا گریفینش را پیدا کند، ولی خنجر تازه در طول سفر شروع به پرواز کرده بود و هنوز نمی‌توانست به بقیه برسد.

سیلی می‌دانست که پوگ نمی‌گذارد گریفینی به کوچکی خنجر، تنهایی پرواز کند. از آنجاکه آن‌ها سریع حرکت کرده بودند تا با کالسکه‌ی سلطنتی زودتر برسند و خانواده‌ی لولاث را ملاقات کنند، گاری‌ها با گریفین‌ها و کشتی تقریباً یک روز عقب‌تر از آن‌ها بودند. فقط گریفین‌هایی می‌توانستند آن‌ها را دنبال کنند که در پرواز قدرتمند بودند و حس جهت‌یابی خوبی داشتند.

ملکه آماتوپیا با ذوق و شوق گفت: «وای، چقدر دوست‌داشتنی‌اند! ولی آخر لولاث! لورکان تخریب‌چی؟ این چه اسمی است روی حیوان به این خوبی گذاشتی!»

لولات خیلی جدی گفت: «من جدمان لورکان را بسیار دوست دارم.»
مادرش سری تکان داد و نگاهی به لایلا انداخت. دستش را آرام به طرف
جولیت دراز کرد و از لایلا پرسید: «این دوست داشتنی هم از آن توست؟»
لایلا با افتخار جولیت را معرفی کرد. حتی سیلی هم باید اعتراف می کرد
که جولیت گریفین زیبایی بود: اسکلتی ظریف، خوش ترکیب، مو و پرهایی
طلایی روشن و درخشان، با لکه‌هایی کرمی رنگ روی نوک بال‌هایش. هیکل
روفوس چهارشانه، بزرگ‌تر، و طلایی تیره‌تر بود، با بال‌هایی با لکه‌های مسی.
البته سیلی فکر می کرد روفوس قشنگ‌ترین گریفین است، اما جولیت بین
حیوان‌ها مثل یک شاهکار هنری بود.
درهای قصر دوباره باز شد، و سگ سفید و خاکستری کوچکی بیرون پرید.
نگاهش که به گریفین‌ها افتاد، دم پشمالویش آویزان شد. روفوس هم آن
را دید و غرید.

سیلی افسار روفوس را توی دست گرفت: «نه؛ از جات تکون نخور!»
پادشاه کورلاث دست‌هایش را بالا برد و گفت: «ای وای، خطر! یعنی این‌ها
سگ‌های کوچولو را می‌خورند؟»
سیلی محکم و جدی به روفوس نگاه کرد و گفت: «نه؛ اون قدر عقلشون
می‌رسه.»

لایلا افسار جولیت را عقب کشید و گفت: «این‌ها دلشون می‌خواد با سگ‌ها
بازی کنن. ولی یه کم مدل بازی کردنشون خشنه. وقتی با اسباب‌بازی‌هاشون
بازی می‌کنن، همه رو پاره‌پوره می‌کنن.»
ملکه آماتوپیا گفت: «اوه، چقدر...» و ظاهراً کلمه‌ی دیگری برای ادامه‌ی
حرفش به ذهنش نرسید. سیلی هم به او حق داد. آخر تمام قصر پر بود از
اسباب‌بازی‌های جویده‌شده‌ی گریفین‌ها.
پادشاه کورلاث گفت: «می‌توانیم گریفین‌ها را مستقیم ببریم به باغ، و
بعدش خیلی حواسمان باشد که سگ‌ها و پرنده‌ها کجا هستند.»

مادر لولاث جیغی کشید و پرسید: «پسرم! سگ‌های عزیزت کجایند؟
جوگو، کیتسی، بیسی و نیرو کجایند؟»
لایلا سریع خیالش را راحت کرد: «اون‌ها تو کالسکه‌ان. تو سید
مسافرتی شون. یکی از خدمتکارها داره اون‌ها رو می‌آره.»
لولاث ظاهراً خیلی ناراحت شد: «یعنی شما فکر می‌کنید من دخترهای
عزیزم را فراموش می‌کنم؟ حتی اگر پای گریفینی به این خوبی وسط باشد؟»
مادر سعی کرد او را آرام کند و گفت: «فقط یک سؤال بود. حالا از این طرف
بفرمایید لطفاً!»

ملکه آماتوپیا آن‌ها را به داخل راهنمایی کرد و از یک طرف حیاط به ورودی
منحنی شکل بلندی توی دیوار برد که با صدف‌های صورتی کم‌رنگ تزیین شده
بود. سیلی با خودش قرار گذاشت همه‌جای قصر سلطنتی گرات را بگردد و
صدف‌های زیبایی را که برای دکور تویش استفاده شده، لمس کند.

ولی فعلاً با روفوس از در ورودی منحنی شکل عبور کرد و وارد تونلی دراز از
ردیف درختانی شد که مثل سقفی منحنی روی هم خم شده بودند و گل‌های
بنفش مثل خوشه‌های انگور از آن‌ها آویزان بودند. سیلی دستش را دراز کرد
و به گل‌ها کشید، روفوس هم با نوکش دسته‌ای گل کند و بعد آن‌ها را بیرون
انداخت. سیلی خجالت کشید، ولی پادشاه کورلاث این صحنه را دید و خندید.
«خیلی بارزش اند، مگر نه؟»

سیلی نفس راحتی کشید. لولاث را دوست داشت، و هیچ‌وقت به‌خاطر
گفتن حرفی یا انجام کاری جلوی او خجالت نمی‌کشید - همین‌طور اگر
روفوس کاری می‌کرد - ولی کل راه تا گرات را نگران بود که نکند پدر و مادر
لولاث با خود او فرق داشته باشند. نکند رفتارشان خیلی رسمی یا جدی
باشد. آن اول هم درباره‌ی لولاث با آن لباس‌های عجیب‌وغریب و عادت‌های
سخت‌گیرانه‌اش همین‌طور فکر می‌کرد. همیشه از خودش می‌پرسید یعنی
داستان‌های لولاث درباره‌ی حیوان‌های خانواده‌اش واقعی است یا نه؟ یا

اینکه یعنی چون خانواده‌اش می‌خواستند از دستش راحت شوند، او را فرستاده‌اند تا در اسلین بماند؟ (هرچند الان دیگر مطمئن بودند که وقتی درباره‌ی سگ‌ها حرف می‌زده، مبالغه نمی‌کرده.)

از استقبال گرمی که موقع رسیدن به گراث ازشان شده بوده، می‌شد فهمید که خانواده‌ی لولاث برای اینکه او را از خودشان دور کنند او را به اسلین نفرستاده بودند و واقعاً برای اضافه شدن لایلا به خانواده‌شان هم خیلی ذوق نشان می‌دادند و البته معلوم بود که سگ دوست داشتند؛ سیلی خودش هم از سگ‌ها، مخصوصاً دخترهای لولاث، خوشش می‌آمد. ولی مشکلی دیگر، گرفین‌ها بودند؛ با اینکه واقعاً به نظر می‌رسید که پدر و مادر لولاث برای پذیرش گرفین‌ها در خانه‌شان آماده بودند.

پادشاه کورلاث، که لنگه‌ی دیگر در را باز می‌کرد، گفت: «بفرمایید! این هم باغ!» سریع جلو آمد و بعد چرخید تا با هر دو دست بهشان اشاره کند. «خانواده‌ی درخشان عزیز! از حالا به بعد، این باغ خودتان است!»

گرفین‌ها نیازی به ترغیب شدن نداشتند. بقیه را ول کردند، همدیگر را هل دادند، جیب کشیدند و سعی کردند خودشان زودتر از در رد شوند. آخرسر که درگیری چنگال‌ها و بال‌ها تمام شد، موجودات دو پا توانستند پشت‌سرشان راه بیفتند. سیلی کنار رفت تا مادرش و ملکه‌ی گراث اول وارد بشوند، بعد هم لایلا، لولاث و رالف. خودش هم ماند آخر و حتی یک لحظه هم نتوانست چیزی ببیند؛ به‌جز گرفین‌ها و نمای پشت‌سر خانواده و دوستانش که حالا همه ساکت شده بودند.

اولش سیلی نفهمید چه اتفاقی افتاده. اما بعد همه آرام‌آرام جلو رفتند، و سیلی هم توانست نگاهی به آن باغ زیبا بیندازد که تازه بهشان هدیه شده بود. خیره‌کننده بود.

انبوهی از گل‌های عجیب‌وغریب، باغ را پر از رنگ و عطر کرده بودند. چمن کوتاه‌شده زمردی‌رنگ بود، و نیمکت‌ها یا میزهای سنگی را، که با صدف‌ها

و بهترین مرواریدهای کرمی‌رنگ تزیین کرده بودند، پراکنده توی باغ قرار داشتند. آن طرف باغ، دیوار سنگی کوتاهی بود. روفوس راه افتاد به طرف دیوار، سیلی هم درست پشت سرش بود. وقتی رسیدند، سیلی چیزی دید که نفسش برید.

آن طرف دیوار، زمین تمام می‌شد، و صدها قدم پایین‌تر، چیزی بود که سیلی تا حالا ندیده بود:
دریا.

فصل

۲



قصر سلطنتی گراث، که نام رسمی‌اش را پناهگاه ساحلی ترجمه کرده بودند، فوق‌العاده دلنشین بود. انگار هر گوشه‌اش را یک نقاش کشیده و هر سنگش را هنرمندی کار گذاشته بود. با اینکه قصر درخشان محبوب سیلی خیلی مقاوم و کاربردی بود، ولی این پناهگاه را طوری ساخته بودند که زیبا باشد. یعنی همه‌ی اتاق‌هایش راحت نبودند، و روی بعضی قسمت‌هایش پارچه‌های ابریشمی کشیده بودند، چون آن‌قدر ظریف بودند که نمی‌شد از شان استفاده کرد. ولی روی هم‌رفته خیلی جالب بود، و فکر سیلی را کاملاً به خودش مشغول می‌کرد. بیشتر وقت‌ها که این‌طور بود.

روز پنجم بود که سیلی اعلام کرد: «من اینجا رو دوست ندارم.» رفته بودند بیرون توی باغشان تا دریا را ببینند و صبحانه بخورند. هر روز صبحانه و ناهار را آنجا می‌خوردند، و سیلی کلی وقت اقیانوس را تماشا می‌کرد و مواظب بود روفوس از روی دیوار با کله توی اقیانوس شیرجه نزنند. به پرواز کردنش روی آب کاری نداشت، و خودش دو بار سوارش شده بود و او روی آب پرواز کرده و پاهایش را توی موج‌ها زده بود؛ ولی روفوس علاقه‌ی خاصی به صخره‌ها داشت و این سیلی را نگران می‌کرد. دلش می‌خواست از بالا شیرجه بزند و ببیند چقدر پیش از آنکه به صخره‌ها بخورد، می‌تواند بال‌هایش را باز کند؛ و با این کار سرعت عملش را امتحان کند.

لایلا گفت: «منظورت چیه؟ اینجا خیلی قشنگه.»

لایلا روی نیمکتی لم داده بود و آفتاب می‌گرفت. جولیت هم کنارش روی چمن زیر نور خورشید دراز کشیده بود. لایلا لباس ابریشمی صورتی به تن داشت که با تورهای طلایی‌ترین شده، و هدیه‌ای دیگر از ملکه آماتوپیا بود. انگار ملکه به چشم عروسک بزرگی به لایلا نگاه می‌کرد که لباس تنش کند و قربان صدقه‌اش برود، و لایلا از هر لحظه‌ی این شرایط لذت می‌برد. اما این به‌نظر سیلی خیلی زشت بود.

سیلی تکرار کرد: «من. اینجا رو. دوست. ندارم.»

لایلا چشم‌هایش را بست و غرغرکنان گفت: «سیلی! چرا این جور می‌کنی؟ قراره تمام مدت اعصابمون رو به هم بریزی، آره؟»
ملکه سلینا که مشغول بافتنی‌اش بود، سرش را بالا آورد و گفت: «بله، سیلی! چی شده؟»

ملکه برخلاف شخصیت معمولاً آرامش، بدخلق به نظر می‌رسید، و سیلی از لحن مادرش فهمید که اگر مواظب حرف زدنش نباشد، توی دردمس می‌افتد. سیلی صادقانه گفت: «این پناهگاه قشنگه. پادشاه و ملکه هم مهربون‌ترین آدم‌هایی هستن که تا حالا دیدم.»

لایلا بی‌حوصله گفت: «خب پس چرا اینجا رو دوست نداری؟»

«اینجا... خب آخه...»

ملکه سلینا گفت: «اگه تخت راحت نیست، به یکی از خدمتکارها بگو. اگه لباس‌های جدیدت راحت نیستن، به خیاط بگو.» و بعد ناسزایی گفت.
دخترها با تعجب نگاهش کردند.

گونه‌های لطیفش سرخ شد و گفت: «ببخشید، یکی از دونه‌های بافتنی‌م دررفته. می‌دونم بهونه‌ی خوبی نیست، ولی...»

سیلی انگشت اتهامش را به‌طرف مادرش گرفت و گفت: «پس فقط من نیستم که اینجا رو دوست ندارم.»

ملکه سلینا از درست کردن دانه‌ی دررفته‌ی بافتنی‌اش دست کشید، آن را

به طرفی انداخت، و گفت: «ببخشید، ببخشید.»

گلوله‌ی کاموا باز شد، روی چمن غلتید و رفت تا به پای بانو گریفین خورد. ملکه‌ی گریفین‌ها سرش را بلند کرد و نگاهی به ملکه‌ی اسلین کرد. بعد سرش را پایین انداخت و کاموا را دید، و از ناراحتی صدایی درآورد. خودش را کمی کنار کشید تا دیگر کاموا به بدنش نخورد، و دوباره خوابید.

لایلا با مشت‌هایی گره‌کرده توی آستین‌های بلند لباسش، آهسته بلند شد و نشست. «شما هم اینجا رو دوست نداری؟» دو بار دهانش را باز و بسته کرد. با لحنی غمگین پرسید: «ولی مادر، آخه چرا؟»

«نمی‌دونم عزیزم. فقط... خب، همیشه دور بودن از خونه سخته.»

رالف از آن طرف باغ سررسید و گفت: «خب این پناهگاه زنده نیست.»
رالف با پوگ و استاد کاتان کشتی‌ساز کل صبح را توی اسکله‌ها گذرانده بود. کت سبک دریابانی با شلواری گشاد پوشیده بود، و به خاطر اینکه تمام بهار و این چند روز را روی کشتی کار کرده بود، آفتاب پوستش را سوزانده بود. یک لحظه شبیه آدم‌بزرگ‌ها عجیب به نظر رسید. سیلی این را هم دوست نداشت. رالف لگدی به پایه‌ی تشت حمام پرندگان زد و گفت: «تا حالا هیچ کدوم از ما این‌همه مدت بیرون از قصر نخوابیده‌ایم.»

تشت حمام از صدف گول‌بیکری درست شده بود، و سیلی تا حالا دو بار پرسیده بود که مصنوعی‌ست یا نه. ظاهراً مصنوعی نبود، و سیلی امیدوار بود هیچ‌وقت صدفی زنده به این بزرگی نبیند. احتمالاً چنین چیزی می‌توانست کل بازویش را گاز بگیرد و از جا دربیآورد.

رالف ادامه داد: «تا حالا این‌همه طولانی بیرون از قصر غذا نخوردیم، نخوابیدیم، حرف نزدیم، کار نکردیم. حتی اون موقع که رفته بودیم به هثلند، فقط چند روز موندیم.»

ملکه گفت: «من و پدرت و بران پارسال چند ماهی بیرون از قصر زندگی کردیم، وحشتناک بود؛ تازه ما زخمی هم بودیم.»

رالف که ابروهایش را در هم گره کرده بود با سر تأیید کرد. سال گذشته بعد از اینکه یک شاهزاده‌ی خبیث بیگانه قسم خورده بود آن‌ها را بکشد، همه‌ی مردم اسلین فکر می‌کردند پادشاه، ملکه، و بران - برادر بزرگ‌تر سیلی - مرده‌اند. آن‌ها رفته بودند توی جنگل قایم شوند تا حالشان قدری خوب بشود که بتوانند به خانه‌شان توی قصر برگردند.

رالف ادامه داد: «ولی همون‌طور که گفتین، شما زخمی شده بودین. حالتون خوب نبود، و مشکلات بزرگ‌تری داشتین که نگرانتون می‌کرد.» شانه‌هایش را داد بالا و لباسش به تنش آویزان شد. «هیچ‌وقت نشده ما با اختیار خودمون این‌همه مدت بیرون از قصر بمونیم.»

لایلا گفت: «باز هم به‌جز بران، اون موقع که رفت دانشکده‌ی جادوگری.» رالف عصبانی گفت: «ولی بران که اینجا نیست. من راجع به بران حرف نمی‌زنم! من دارم درباره‌ی خودمون حرف می‌زنم! چرا این‌قدر حالمون بده!»

لایلا ناله کرد: «باید چی کار کنیم؟ قراره چند ماه اینجا باشیم! من هم همه‌ش... بی‌حالم!»

رالف سرش را برگرداند و فریاد زد: «پس حق با من بود.»

پوگ در جوابش گفت: «دارن می‌آن؟»

پوگ توی درگاه باغ بود. او هم کتی گشاد پوشیده بود، با چکمه‌های بلند و شلوار کتان. موهایش را که تا سر شانه‌اش می‌رسید، با پارچه‌ای قرمز پشت‌سرش بسته بود، و پوستش حتی از رالف هم بیشتر سوخته بود. حس عجیب و غریب سیلی شدیدتر شد، نه فقط به‌خاطر پناهگاه. همه پوگ پری را زیباترین مرد جوان توی قصر درخشان و دهکده می‌دانستند، ولی معلوم شد که او حتی توی دربار پرتجمل گراث هم زیباترین است.

رالف گفت: «دارن می‌آن.»

سیلی سعی کرد احساسات آشفته‌اش را مخفی کند؛ پرسید: «کجا؟»